



# سرمایه‌داری؛ تغییر و زوال

## گفتگوی "سامان نو" با هیل تکتین

گفتگو و برگردان: ایوب رحمانی

ویراستار: ساسان دانش



هیل تکتین در سال ۱۹۳۷، در شهر "کیپ‌تان" آفریقای جنوبی به دنیا آمد و دوران کودکی و اوایل جوانی را در همانجا گذراند؛ تکتین پس از به پایان رساندن آموزش مقدماتی، وارد دانشگاه کیپ‌تان شد و به طور همزمان در دو رشته‌ی تحصیلی در سطح لیسانس به تحصیل پرداخت. وی در

دوره‌ی دانشجویی به فعالیت سیاسی روی آورد و به عنوان فعال چپ و ضد نژادپرستی با رژیم آپارتاید آفریقای جنوبی به مبارزه پرداخت. تکتین به خاطر فعالیت‌های سیاسی، مورد پیگرد پلیس قرار گرفت و با تشدید فضای سرکوب در سال ۱۹۶۰، ناچار شد که آفریقای جنوبی را ترک گوید. وی به بریتانیا مهاجرت کرد ولی پس از یک سال برای تحصیل راهی مسکو شد و با پشتکاری فراوان، پایان‌نامه‌ی دکترای خود را آغاز کرد. تکتین در سال ۱۹۶۵، پس از کسب مدرک دکترا به کشور انگلستان بازگشت و به عنوان استاد در انستیتوی پژوهش‌های شوروی و اروپای شرقی در "دانشگاه گلاسگو" به تدریس پرداخت. تکتین در سال ۲۰۰۰، لقب پرفسوری را از "دانشگاه گلاسگو" دریافت کرد.

تکتین یکی از بنیان‌گذاران نشریه‌ی "کریستیک" (نقد) است که نخستین شماره‌ی آن در سال ۱۹۷۳، به سردبیری خود او انتشار یافت. تکتین از آن زمان تا کنون سردبیری این نشریه را که به نظریه‌ی سوسیالیسم می‌پردازد به عهده داشته است.

\*\*\*

Boal, I.; T.J. Clark; J. Matthews; and M. Watts. 2005a. *Afflicted Powers*. London: Verso.

———. 2005b. "Blood for Oil." *London Review of Books* (April 21).

Bromley, S. 1991. *American Hegemony and World Oil*. University Park: Pennsylvania State University Press.

Clifton, J. 1977. "Competition and Evolution of the Capitalist Mode of Production." *Cambridge Journal of Economics* 1, no. 2: 137–51.

Federal Trade Commission. 1952. *International Petroleum Cartel*. A Report to the Subcommittee on Monopoly, Select Committee on Small Business (82d Congress, 2d Session). Washington, DC: GPO.

Fine, B. 1979. "On the Marx's Theory of Agricultural Rent." *Economy and Society* 8 no. 3: 241–78.

———. 1982. *Theories of the Capitalist Economy*. New York: Holmes & Meier.

———. 1983. "The Historical Approach to Rent and Price Theory Reconsidered." *Australian Economic Papers* 22, no. 40: 132–43.

———. 1986. "A Dissenting Note on the Transformation Problem." In *The Value Dimension: Marx versus Ricardo and Sraffa*, ed. B. Fine, 209–14. London: Routledge & Kegan Paul.

Fine, B., and L. Harris. 1985. *The Peculiarities of the British Economy*. London: Lawrence & Wishart.

Hobson, J.A. 1891. "The Law of the Three Rents." *Quarterly Journal of Economics* 5: 263–88.

Hotelling, H. 1931. "The Economics of Exhaustible Resources." *Journal of Political Economy* 39, no. 2: 137–75.

Klare, M. 2003. "It's the Oil, Stupid." *The Nation*, May 12.

———. 2004. *Blood and Oil*. New York: Metropolitan.

Marx, K. 1968. *Theories of Surplus-Value*, Part II. Moscow: Progress.

———. 1969. *The Poverty of Philosophy*. New York: International Publishers.

———. 1970. *A Contribution to the Critique of Political Economy*. Moscow: Progress.

———. 1973. *Grundrisse*. New York: Vintage.

———. 1991. *Capital*. Vol. 3. London: Penguin.

Massarat, M. 1980. "The Energy Crisis: The Struggle for Redistribution of Surplus Profit from Oil." In *Oil and Class Struggle*, ed. P. Nore and T. Turner, 26–68. London: Zed.

Mikdashy, Z. 1972. *The Community of Oil Exporting Countries*. Ithaca: Cornell University Press.

Mommer, B. 2002. *Global Oil and the Nation State*. Oxford: Oxford University Press.

Murray, R. 1977. "Value and Theory of Rent (Part 1)." *Capital and Class*, no. 3: 100–122.

Nitzan, J., and S. Bichler. 1995. "Bringing Capital Accumulation Back In: The Weapondollar–Petrodollar Coalition–Military Contractors, Oil Companies and Middle East 'Energy Conflicts.'" *Review of International Political Economy* 2, no. 3: 446–515.

Nore, P. 1980. "Oil and the State: A Study of Nationalization in the Oil Industry." In *Oil and Class Struggle*, ed. P. Nore and T. Turner, 69–88. London: Zed.

Nwoke, C. 1987. *Third World Minerals and Global Pricing*. London: Zed.

Ricardo, D. 1976. *The Principles of Political Economy and Taxation*. London: Dent & Sons.

Rosdolsky, R. 1977. *The Making of Marx's "Capital"*. London: Pluto.

Saad-Filho, A. 1993. "A Note on Marx's Analysis of the Composition of Capital." *Capital and Class* 50:127–46.

Schumpeter, J. 1942. *Capitalism, Socialism and Democracy*. New York: Harper & Row.

Semmler, W. 1984. *Competition, Monopoly, and Differential Profit Rates*. New York: Columbia University Press.

Shaikh, A. 1977. "Marx's Theory of Value and the Transformation Problem." In *The Subtle Anatomy of Capitalism*, ed. J. Schwartz, 106–37. Santa Monica, CA: Goodyear.

———. 1980. "Marxian Competition versus Perfect Competition: Further Comments on the So-Called Choice of Techniques." *Cambridge Journal of Economics* 4, no. 1: 75–83.

———. 1982. "Neo-Ricardian Economics: A Wealth of Algebra, a Poverty of Theory." *Review of Radical Political Economics* 14, no. 2: 67–84.

———. 1984. "The Transformation from Marx to Sraffa." In *Ricardo, Marx, Sraffa*, ed. E. Mandel and A. Freeman, 43–84. London: Verso.

U.S.–U.K. Memorandum. 1964. "Energy Diplomacy and Global Issues." In *Foreign Relations of the United States 1964–1968, Vol. 34* (1999): 317–20. Washington, DC: Government Printing Office.

Weeks, J. 1981. *Capital and Exploitation*. Princeton: Princeton University Press.

To order reprints, call 1-800-352-2210; outside the United States, call 717-632-3535.



اجازه دهید که از سرمایه‌داری مدرن آغاز کنیم. از سال ۱۹۴۵، نظام سرمایه‌داری نه تنها به حیات خود ادامه داده بلکه نیروهای تولید، توسعه یافته و همچنین سطح زندگی مردم در بیشتر نقاط جهان بالا رفته و صرف نظر از بحران‌های ادواری، هیچ بحرانی در ابعاد بحران ۳۲-۱۹۲۹ اتفاق نیافتاده است. پرسش این است که شما این رشد نسبی و ثبات نظام سرمایه‌داری پس از جنگ جهانی دوم را چگونه ارزیابی می‌کنید؟ آیا نظام سرمایه‌داری به راه حل نهایی برای رفع مشکلات خود دست یافته است؟

به نظر من، این موضوع را باید در بستر گسترده‌تری مورد بررسی قرار دهیم. پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، طبقه‌ی سرمایه‌دار به این فکر افتاد که باید تغییراتی را در سیاست‌های خود ایجاد کند که دو تغییر انجام گرفت. نخستین تغییر اتخاذ شیوه‌های گوناگون سرکوب بود و دومی عبارت بود از دادن یک رشته امتیازها. شکل‌های سرکوبی که اتخاذ شد بر همگان آشکار است. شکل نهایی این سرکوب‌ها فاشیسم و جنگ بود. اما نتیجه‌ی کلی، این بود که در سال‌های ۱۹۴۵، طبقه‌ی سرمایه‌دار برای دستیابی به اهداف خویش ناچار شد که به دادن یک رشته امتیازها تن دهد. بزرگ‌ترین این امتیازها در کشورهای پیشرفته، اتخاذ سیاست اشتغال کامل بود. پیداست که نظام سرمایه‌داری بدون دادن این امتیازها نمی‌توانست به بقای خویش ادامه دهد، بنابراین اشتغال کامل و دولت رفاه در دستور کار قرار گرفت؛ و این به معنای رشد اقتصادی مداوم بود. راهی که آنان برای رسیدن به این هدف انتخاب کردند در مرحله‌ی نخست از طریق آمریکا بود. به این معنا که این کشور نقش خود را به عنوان یک قدرت نظامی بزرگ به طور مداوم افزایش داد. به این ترتیب، یعنی با استفاده از نقش دولت آمریکا، دیگر دولت‌ها نیز توانستند که بخش قابل توجهی از تولید ملی را به عهده بگیرند و یا برای آن تقاضا به وجود آورند. این سیاست موجب شد که نظام سرمایه‌داری به ثبات دست یابد. اما این ثبات دایمی نبود، چرا که ایجاد ثبات دایمی برای نظام سرمایه‌داری ناممکن است. زیرا هزینه‌های بخش نظامی به هر حال باید از جایی تامین می‌شد و این مخارج، از راه مالیات‌ها تامین گردید، مالیاتی که از طبقه‌ی سرمایه‌دار و نیز از طبقه‌ی کارگر اخذ گردید.

موضوع اما تنها به بخش نظامی محدود نمی‌شود. ما شاهد رشد صنایع دولتی غیرنظامی نیز بودیم. افزون بر این، بخش دولتی شامل خود دولت رفاه هم می‌شد که بهداشت و درمان دولتی، آموزش و پرورش دولتی و ... را دربرمی‌گرفت. به این ترتیب آنها توانستند با به کارگرفتن امکانات دولت، به سطح بالایی از اشتغال دست یابند. لازم است بدانیم که در آمریکا بخش دولتی اساساً شامل بخش نظامی بود. اما در دیگر کشورها همانطور که اشاره شد، بخش دولتی، علاوه بر بخش نظامی، بخش‌های دیگر اقتصاد را نیز در برمی‌گرفت.

جنگ سرد موضوع دیگری است که نقش بسزایی در پیشبرد این اهداف برای نظام سرمایه‌داری داشت. وجود جنگ سرد، نه تنها بخش بزرگ اقتصاد نظامی را توجیه می‌کرد بلکه به طبقه‌ی حاکم این امکان را می‌داد که بر طبقه‌ی کارگر کنترل متداوم داشته باشد. از سوی دیگر کنترل بر طبقه‌ی کارگر از طریق افزایش سطح زندگی و با برنامه اعمال می‌شد. اما این فقط یک بخش از موضوع است بخش دیگر این است که وقتی طبقه‌ی کارگر، از دولت رفاه و اشتغال کامل برخوردار باشد، خواسته‌های بیشتری را مطرح خواهد کرد، طبقه‌ی کارگر خواهد خواست که کنترل بر اشتغال و تولید به عهده‌ی خودش باشد و دیدیم که سرانجام نیز چنین خواسته‌ای را مطرح کرد. به هرروی، طبقه‌ی حاکم در کشاکش این روابط توانست کنترل بر طبقه‌ی کارگر را



حفظ کند. چرا که افزون بر عواملی که برشمردم، بخشی از طبقه‌ی کارگر هنوز تجربه‌ی نظم و انضباط و روابط تشکیلاتی که از دوران فاشیسم، جنگ و استالینسم بر او تحمیل شده بود را با خود حمل می‌کرد. سومین پدیده، یعنی استالینسم همانطور که می‌دانید در دوره‌ی پس از جنگ نیز ادامه یافت. به هر حال طبقه‌ی کارگر، در دوره‌ی پس از جنگ، وجود سرمایه‌داری را پذیرفت. جنگ سرد نه تنها به طبقه حاکم امکان داد که یک بخش بزرگ اقتصاد را به اقتصاد نظامی اختصاص بدهد، بلکه این امکان را نیز بوجود آورد که این طبقه به یک رشته جنگ‌های خانمان‌سوز از جمله جنگ کره، جنگ ویتنام و دیگر جنگ‌ها در گوشه و کنار جهان بپردازد. از ۱۹۴۵ به این سو در مجموع ۲۲ جنگ در جهان اتفاق افتاده است. جنگ سرد علاوه بر ایجاد

کینزگرایی، دوره‌ی رشد و دوره‌ی اشتغال کامل بود و همه‌ی اینها را باید امتیازهای مستقیم از سوی طبقات حاکم دانست. باید توجه کنیم که طبقات حاکم از بیم سرنگونی و به ناچار به دادن این امتیازها تن دادند. درنهایت، این دوره را باید دوره‌ی امتیازدهی ویژه از سوی نظام سرمایه‌داری دانست که برای حفظ و بقای نظام سرمایه‌داری انجام می‌گرفت. برای مثال اگر به سال‌های بین ۱۹۴۰ تا ۱۹۷۰ توجه کنیم، می‌بینیم که سرمایه‌داری این دوره، شبیه نظام سرمایه‌داری کلاسیک نبود. در طی این سال‌ها برای مثال در بریتانیا سطح زندگی مردم سه برابر افزایش یافت، حال آنکه در تمام دوران بین ۱۸۰۰ تا ۱۹۴۰ سطح زندگی، در بهترین حالت فقط یک درصد در سال افزایش یافته بود. به این ترتیب می‌بینید که در دوره‌ی ۳۰ سال مورد نظر، سطح زندگی از لحاظ میزان درصد رشد زندگی، بیش از تمام دوران ۱۴۰ سال گذشته، افزایش یافته است. همانطور که گفتم طبقات حاکم از بیم سرنگونی به دادن این امتیازهای ویژه تن داده بودند تا به بقای نظام سرمایه‌داری دوام بخشند.

**دوره بعد از جنگ جهانی دوم تا دهه ۱۹۷۰ دوره  
به اصطلاح کینز گرایی، دوره رشد و دوره اشتغال  
کامل بود و همه اینها را باید امتیازهای مستقیم از  
سوی طبقات حاکم دانست. باید توجه کنیم که  
طبقات حاکم از بیم سرنگونی به این امتیازات تن  
دادند. بنابراین این دوره را باید دور امتیاز دهی  
ویژه از سوی سرمایه‌داری دانست.**

بنابراین، آنها به شرایطی تن داده بودند که تحت آن می‌باید برای همه‌ی مردم، سطح زندگی بالاتری را فراهم کنند و اقتصاد را رشد دهند. مسأله اما این است که هدف نظام سرمایه‌داری، رشد اقتصادی و یا رشد سطح زندگی مردم نیست، هدف نظام سرمایه‌داری سود است. به این ترتیب طبقات حاکم با پیش گرفتن سیاست رشد اقتصادی و رشد سطح زندگی، در ماهیت نظام سرمایه‌داری تضاد ایجاد کرده بودند. به خاطر این تضاد و نیز به دلیل اوج‌گیری مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر، آنها تصمیم گرفتند که به این دوره خاتمه دهند. به بیان دیگر ادامه‌ی آن وضع ممکن نبود چون می‌توانست به سرنگونی آنان منجر شود. در نتیجه آنان تصمیم گرفتند که به دوره‌ی رشد صنعتی و رشد سطح زندگی پایان دهند. این سیاست را هم اکنون به روشنی می‌توان دید. برای مثال سطح زندگی سه چهارم مردم آمریکا در حال حاضر تقریباً در همان سطح سال ۱۹۷۳ قرار دارد. به هر روی سخن من این است که طبقه‌ی حاکم، سرمایه‌ها را از

زمینه‌های مادی که به آنها اشاره کردم، زمینه‌های فکری نیز به وجود آورد. با این معنا که در کشورهای پیشرفته، بیشتر مردم وجود یک دولت قدرتمند، اشکال مختلف سرکوب و اقتصادی را که مشابه اقتصاد جنگی بود، پذیرفتند. این امر تا آنجا که به نظام سرمایه‌داری مربوط می‌شود، دو نتیجه داشت؛ نخست اینکه آنها توانستند برای تداوم مخارج نظامی، به میزان لازم و کافی مالیات دریافت کنند؛ دوم آنکه توانستند به اتحادیه‌های کارگری حمله کنند. آنها در کشورهای آمریکا و ژاپن و در جاهای دیگر، اتحادیه‌های کارگری را درهم کوبیدند و در کشورهایی که نتوانستند اتحادیه‌ها را درهم بشکنند، آنها را تحت کنترل سیستم خود درآوردند.

موضوع فقط به ایدئولوژی ضد کمونیستی دولت‌ها در کشورهای پیشرفته محدود نمی‌شد. این ایدئولوژی ضد کمونیستی البته موفق بود، زیرا بخش بزرگی از آنچه این دولت‌ها در این ارتباط می‌گفتند حقیقت داشت. این حقیقت داشت که دولت اتحاد جماهیر شوروی، دولتی سرکوب‌گرو استعمارگر بود. بسیاری از کسانی که از آنجا گریخته بودند و یا آنجا را ترک کرده بودند، مورد سرکوب قرار گرفته بودند. برخی از آنها در غرب، توسط دولت شوروی به قتل رسیدند. بسیاری از مردم در غرب، موضع دولت‌ها در مورد شوروی را قبول داشتند. موضوع اما، به همین جا محدود نمی‌شود. احزاب کمونیست در غرب خودشان ابزار سرکوب بودند، بیشتر اعضای این احزاب، آنچه را که رهبران به آنها می‌گفتند باور می‌کردند. این احزاب و دیگر گروه‌های استالینیستی اساساً اتحادیه‌های کارگری را تحت کنترل و نیز بر جنبش چپ تاثیر بسزایی داشتند. نتیجه‌ی همه‌ی آنچه گفتم این بود که نظام سرمایه‌داری توانست برای دوره‌ای به نسبت طولانی به نرخ استثمار مورد نیاز خود دست یابد.

این به اصطلاح "توافق عمومی" تا دهه‌ی ۱۹۷۰ ادامه داشت. وقایع سال ۱۹۶۸ نشان داد که اوضاع در حال تغییر و تحول است. قیام‌های سال ۱۹۵۶ در مجارستان و لهستان و سپس قیام سال ۱۹۶۸ در چکسلواکی، نشان داد که استالینیسم در حال مرگ است. افزون بر این در غرب نیز حمایت از احزاب کمونیست رو به کاهش گذاشت و اقدامات مستقیمی علیه آنان صورت گرفت. قیام ۱۹۶۸ پاریس بیانگر برآمد دوباره‌ی چپ رادیکال بود. در آن زمان نظام سرمایه‌داری، قادر نبود که به شیوه‌ی گذشته طبقه‌ی کارگر و اتحادیه‌های کارگری را کنترل کند. اتحادیه‌های کارگری با اینکه بوروکراتیزه شده بودند، اما زیر فشار اعضا، ناچار شدند که دست به اقدام بزنند. خلاصه اینکه در سال ۱۹۶۸، آشکار شد که نظام سرمایه‌داری، دیگر قادر نبود مانند گذشته کارگران را کنترل کند، در نتیجه آنها باید در پی آلترناتیو دیگری می‌گشتند. دوره‌ی پس از جنگ تا دهه‌ی ۱۹۷۰ دوره‌ی به اصطلاح



سرمایه‌ی صنعتی به سرمایه‌ی مالی سوق داد. همانطور که لنین تشریح می‌کند تا سال ۱۹۱۴، این سرمایه‌ی صنعتی بود که غالب بود. از ۱۹۱۴ تا ۱۹۴۵ سرمایه‌ی صنعتی جای خود را به سرمایه‌ی مالی داد. از ۱۹۴۵ تا ۱۹۷۵ طبقات حاکم برای تامین منافع خویش به سرمایه‌ی صنعتی روی آوردند یعنی در این دوره سرمایه‌ی صنعتی غالب شد. اما در سال ۱۹۷۵ آنان دوباره، سرمایه‌ی مالی را تقویت کردند و برای حفظ نظام سرمایه‌داری، سرمایه‌ها را در بخش سرمایه‌ی مالی متمرکز کردند.

بازگشت به سرمایه‌ی مالی به معنای رکود نسبی در بخش صنعت بوده است. نسبی به این معنا که صنعت، رشد کرده، اما این رشد در مقایسه با دوره‌ی دولت رفاه کم بوده، در نتیجه سطح بیکاری به شدت افزایش داشته است. دولت‌ها برای سرپوش نهادن بر این واقعیت، شیوه‌ی محاسبه و آمارگیری را تغییر دادند. برای نمونه در بریتانیا ما به عبارت "افراد فعال از نظر اقتصادی" برمی‌خوریم. در سال ۱۹۷۰، فقط یک درصد مردم، از لحاظ اقتصادی غیر فعال بودند. ۳۰ سال بعد و تا زمان حاضر ۱۶ تا ۲۰ درصد مردم، از لحاظ اقتصادی غیر فعال هستند. در واقع این رقم، نرخ واقعی بیکاری است، اما در آمار بیکاری این رقم ذکر نمی‌شود بلکه رقم کمتری اعلام می‌گردد. دولت مارگارت تاچر، افراد بسیاری را وادار کرد که به عنوان از کار افتاده از کمک دولتی استفاده کنند و آنان را از آمار بیکاری حذف کرد و یا اینکه افراد مسن در سن پنجاه سالگی را به این بهانه که دیگر پیر شده‌اند از کار بر کنار و بازنشسته کرد. می‌خواهم بگویم که یک سیستمی وجود دارد که بر اساس آن، مردم بیکار می‌شوند و کمک دولتی دریافت می‌کنند، بدون آنکه در آمار بیکاری گنجانده شوند. بنابراین، نرخ بیکاری بسیار بالاست. این سیاست بیکارسازی را نظام سرمایه‌داری آگاهانه انتخاب کرد.

با رویکرد به سرمایه‌ی مالی، بخش صنعتی همانطور که گفتم کاهش یافت. باز هم برای مثال در بریتانیا این کاهش، بسیار چشمگیر بوده است. این امر البته به نسبت‌های متفاوت در دیگر کشورهای پیشرفته نیز اتفاق افتاده، اما از آنجا که بریتانیا نخستین کشور صنعتی جهان بوده، این روند در بریتانیا بسیار مهم است. در حال حاضر در بریتانیا سرمایه‌ی مالی نه تنها سرمایه‌ی غالب است بلکه می‌توان گفت که تقریباً کل سرمایه‌ها در بخش سرمایه‌ی مالی فعال است.

**شما در آخرین مقاله‌ی خویش، "اقتصاد سیاسی و پایان سرمایه‌داری" (۱) رویکرد طبقات حاکم به سرمایه‌ی مالی را بررسی می‌کنید. آیا این نوعی بازگشت از سرمایه‌داری دوره‌ی دولت رفاه به امپریالیسم نوع قدیم است و یا اینکه این حرکت تحولی است به سوی آنچه که برخی از نظریه پردازان چپ آن را امپریالیسم جدید می‌نامند؟**

به نظر من این یک بازگشت به سرمایه‌ی مالی و حفظ و تداوم امپریالیسم است. دوره‌ی کنونی، دوره‌ی زوال نظام سرمایه‌داری است. زوال در اینجا به معنای کاهش مطلق سطح زندگی مردم و یا کاهش مطلق تولید نیست، بلکه به معنای افزایش مداوم مشکلاتی است که نظام سرمایه‌داری برای حفظ منافع خود به عنوان یک سیستم با آن روبروست. به عبارت دیگر برای قطب‌های متضاد سرمایه‌داری، بسیار مشکل شده است که به راه حل میانی دست یابند. این واقعیت در حال حاضر خود را به دو صورت نشان می‌دهد؛ نخست آنکه سرمایه، تحت شکل‌های متنوعی عمل می‌کند که با شکل ارزش در تضاد است. از آنجا که ساختار سرمایه بر ارزش استوار است، این بیانگر آن است که ماهیت سرمایه‌داری در حال تغییر است. برای مثال این در مورد دولتی کردن سرمایه‌ها صدق می‌کند. با اینکه دولتی کردن بخشی از اقتصاد در چارچوب نظام سرمایه‌داری صورت می‌گیرد، با این حال، سرمایه با دولتی کردن سازگار نیست. دوم اینکه ما با کاهش سرمایه‌داری رقابتی روبرو هستیم. اگر چه در مورد وجود و حضور سرمایه‌داری رقابتی و نیز وجود شرکت‌های کوچک، سخن بسیار است، اما همه‌ی اینها تبلیغات است. حقیقت این است که سرمایه‌داری در حال حاضر توسط تعداد اندکی از شرکت‌ها هدایت و مدیریت می‌شود که تعیین کننده‌ی رشته‌ای از مسایل اند که سرانجام موجب ایجاد یک نرخ سود مشخص می‌شوند.

سرمایه‌داری مدرن تا حدود بسیار زیادی از سرمایه‌داری دوران آغازین خود، متفاوت است. استدلال من این است که سرمایه‌داری هم در زوال و هم در تغییر بوده است. با استناد به نظریه‌ی لنین و در توافق با نظر تروتسکی باید بگویم که امپریالیسم، دوران زوال نظام سرمایه‌داری است. خود زوال، دوره‌های مختلفی داشته است؛ دوره‌ی اول، دوره‌ای است که لنین در باره‌ی آن نوشت. دوره‌ی دوم، سال‌های بین بحران بزرگ ۱۹۲۹-۳۲ تا دهه‌ی ۱۹۷۰ را دربر می‌گیرد و دوره‌ی سوم، از دهه‌ی ۱۹۷۰ تا زمان حاضر است. نتیجه این است که اگر چه بنیادهای امپریالیسم ثابت مانده، اما شکل‌های آن تغییر یافته است. در زمان لنین هنوز مستعمرات وجود داشت. بریتانیا یک امپراتوری محسوب می‌شد و بر بخش بزرگی از جهان حکومت می‌کرد و چند کشور دیگر بر بخش‌های دیگر دنیا حاکم بودند. امروزه روز، با اینکه کشورهای امپریالیستی نقش مهمی در کنترل بسیاری از کشورها دارند اما قادر نیستند که این کنترل را به طور مستقیم اعمال کنند. به این معنا که نمی‌توانند کشورهای دیگر را به مستعمره‌ی خود تبدیل کنند. به عبارت دیگر آنها برای کنترل کشورهای دیگر به طبقه‌ی حاکم این کشورها نیاز دارند و این نشانه‌ی قدرت نیست، بلکه نشانه‌ی ضعف نظام سرمایه‌داری است.



**امروزه استثمرات کشورهای جهان سوم عمدا  
از طریق صدور سرمایه از جهان سوم به  
جهان اول صورت می گیرد. هر سال حدود  
۵۰۰ میلیارد دلار سرمایه از جهان سوم به  
جهان اول صادر می شود. واضح است که این  
مقدار خیلی بیش از مبلغی است که جهان  
سوم تحت عنوان کمک و سرمایه گذاری  
دریافت می کند. این نشانگر نوع موجودیت  
امپریالیسم مدرن است.**

سرمایه‌ی مالی، سرمایه را از بخش صنعت بیرون می‌کشد. سرمایه‌ی مالی علاقه به ایجاد هیچ چیز ندارد مگر اینکه سود سریع حاصل شود. به عبارت دیگر این نوع سرمایه، تنها به آن بخش از اقتصاد علاقه نشان می‌دهد که متضمن سود در کوتاه‌ترین زمان باشد. افزون بر این، سرمایه‌ی مالی برای حفظ و بقای خویش در قالب بانک‌ها و دیگر اشکال غیرمولد، مبالغ عظیمی از سرمایه را به هز می‌دهد. بنابراین، سرمایه‌ی مالی، سرمایه‌ای تبه کننده است. این جنبه در دوران کنونی با پیدایش موسسات خصوصی اعتباری، به شدت گسترش یافته است. این موسسات بر خلاف اشکال قدیمی سرمایه‌ی مالی، تنها بخش صنعت و یا تولید را طعمه قرار نمی‌دهند، بلکه به دیگر اشکال سرمایه‌ی مالی نیز یورش می‌برند، بخش‌های فروش را هدف قرار می‌دهند و حتا به شکار خود سرمایه‌ی مالی می‌روند. هدف این شکل از سرمایه‌ی مالی نیز مانند اشکال دیگر این سرمایه به طور ساده کسب بیشترین سود در کمترین زمان است که خود به نابودی موسساتی می‌انجامد که تحت سلطه‌ی آن قرار دارند. بنابراین، کارکرد موسسات خصوصی اعتباری در اساس شبیه دیگر اشکال سرمایه‌ی مالی است که در بسیاری از مواقع به افزایش نرخ استثمرات و اخراج کارگران منجر می‌شود. تفاوت در این است که موسسات خصوصی اعتباری کارکردهای عام سرمایه‌ی مالی را به نهایت می‌رسانند و این یک مرحله جدید در تحول سرمای مالی است. مرحله‌ی ای که در آن موسسات اعتباری به دیگر سرمایه‌های مالی حمله می‌کنند. به همین دلیل، این شرایط نشانه‌ی دیگری از زوال نظام سرمایه‌داری است.

**شما از زوال سرمایه‌داری و تسلط سرمایه‌ی مالی در کشورهای آمریکا و بریتانیا بحث کردید، پرسش این است که شما رشد سرمایه‌ی صنعتی در چین را چگونه توضیح می‌دهید؟ به نظر می‌آید که ما شاهد تغییر جهت سرمایه‌ی**

امروزه، استثمرات کشورهای پیرامونی به طور عمده از طریق سرازیر شدن سرمایه از جهان سوم به جهان اول صورت می‌گیرد. هر سال حدود ۵۰۰ میلیارد دلار سرمایه از کشورهای پیرامونی به جهان اول صادر می‌شود. واضح است که این مقدار خیلی بیش از مبلغی است که جهان سوم تحت عنوان کمک و سرمایه‌گذاری دریافت می‌کند. این نشانگر نوع موجودیت امپریالیسم مدرن است. این موجودیت با گذشته تفاوت دارد. صدور سرمایه از کشورهای پیرامونی به جهان غرب بیانگر این واقعیت است که منافع طبقات حاکم آن کشورها با طبقات حاکم در اروپا و آمریکا در هم تنیده شده است. آنها البته به این دلیل سرمایه‌هایشان را به غرب می‌فرستند که در جای امن باشد. به هر حال شکل امپریالیسم امروز با دوران گذشته تفاوت دارد.

من با بحث رقابت بین امپریالیست‌ها موافق نیستم. در حال حاضر، هیچ کشوری قادر نیست که بدون اجازه‌ی آمریکا با آن رقابت کند. آمریکا سرمایه‌دار مالی جهان است بدون آنکه رقیبی داشته باشد. بریتانیا از این نظر در ردیف دوم و تابع آمریکاست. به عبارت دیگر با نادیده گرفتن مسایل سیاسی و با نیم نگاهی به اقتصاد، به روشنی می‌توان دید که آمریکا و بریتانیا دو قدرت بزرگ سرمایه‌ی مالی جهان هستند و در این میان، آمریکا با آنکه از لندن به عنوان مرکز اصلی سرمایه‌ی مالی استفاده می‌کند، خود به تنهایی، قدرت مسلط است. بنابراین به سختی می‌توان تصور کرد که کشوری بتواند با آن رقابت کند. در حقیقت اگر به کشورهای آلمان و فرانسه بنگریم، درمی‌یابیم که آنها از نظر مالی به آمریکا وابسته‌اند. حتا اگر سرمایه‌ی صنعتی را مورد توجه قرار دهیم باز درمی‌یابیم که کشور آلمان، به عنوان بزرگ‌ترین صادر کننده‌ی جهان، صادرات به آمریکا برای بسیار با اهمیت است. بنابراین، کشور آلمان هرگز قادر نیست به اقدامی دست بزند که بر خلاف منافع آمریکا باشد. عرصه‌ی مانور آلمان در این مورد بسیار محدود است. شرایط فرانسه نیز اینگونه است.

اگر چه کشورهای آلمان و فرانسه با اشغال عراق موافق نبودند، اما این عدم توافق فقط به آنها خلاصه نمی‌شد، در واقع بخش بزرگی از طبقه‌ی حاکم در ایالات متحده نیز همین نظر را داشت. از نگاه آنان این کار ناممکن و ابلهانه بود و در این مورد با آلمان و فرانسه توافق داشتند. بنابراین، مخالفت آلمان و فرانسه با اشغال عراق نشانه‌ی آن نیست که این دو کشور کاملا مستقل هستند، بلکه بیانگر اختلاف نظر در میان طبقات حاکم است. پس به سختی می‌توان از رقابت بین امپریالیست‌ها سخن گفت. برخی همچنان به بحث رقابت بین امپریالیست‌ها دامن می‌زنند، من اما چنین رقابتی را نمی‌بینم.

به بحث زوال سرمایه‌داری می‌پردازم. من یک وجه از آن را توضیح دادم اما وجه دیگر آن تسلط سرمایه‌ی مالی است. سرمایه‌ی مالی، همانطور که تروتسکی می‌گوید سرمایه‌ی انگلی است، به این معنا که



صنعتی هستیم، به این معنا که سرمایه‌ی صنعتی از غرب به شرق روی آورده و یا سرمایه‌ی صنعتی در حال استقرار در شرق است. همانطور که می‌دانید، چین کشور بزرگی است که اینک مدت‌هاست از رشد اقتصادی سالانه حدود ۱۰ درصد برخوردار است، این رشد با شتاب اقتصاد کشور چین بر چه عواملی استوار است؟

بر اساس نظریه‌ی مارکسیستی، در نظام سرمایه‌داری بخش مالی و بخش گردش سرمایه، تولیدکننده‌ی ارزش نیستند. پس باید ببینیم که ارزش از کجا می‌آید. ارزش از استثمار کارگران به وجود می‌آید. ارزش در بخش صنعت، ترانسپورت و به طور کلی در بخش مولد است که تولید می‌شود. در دوره‌ی آغازین امپریالیسم که لنین و تروتسکی از آن سخن می‌گفتند، در کشورهای پیرامونی، این بخش مولد به طور اساسی شامل صنایع استخراجی و راه‌آهن و فعالیت‌های تولیدی از این نوع می‌شد. امروز ما در شرایط ویژه‌ای هستیم، به این معنا که سرمایه‌ی مالی آگاهانه سرمایه‌ی صنعتی را از کشورهای توسعه یافته به طور عمده به چین انتقال داده برای آنکه از نرخ استثمار بالا در آنجا بهره‌مند شود. این حرکت، نشانگر پیشرفت نظام سرمایه‌داری و حتا برای کشور چین نیست، بلکه این بیانگر ضعف نظام سرمایه‌داری است. زیرا تنها دلیلی که سرمایه‌داری می‌تواند در چین به نرخ استثمار بالا دست یابد، وجود حزب "کمونیست" قدرتمند در چین است که طبقه‌ی کارگر را تحت کنترل خود قرار داده است و اجازه‌ی تشکیل اتحادیه‌های کارگری و دیگر تشکلهای را نمی‌دهد، بنابراین سطح دستمزدها بسیار پایین است. امروزه این کار تنها در یک ساختار اقتدارگرا مانند چین امکان پذیر است و انجام آن در بسیاری از کشورها میسر نیست. یک ساختار اقتدارگرا حتا در جهان سوم، معمولا به این منجر می‌شود که کارگران بازدهی زیادی نداشته باشند. برای نمونه در آفریقای جنوبی در دوران آپارتاید سطح بازدهی کار و تولید بسیار پایین بود و در رژیم جدید نیز پایین است، مثلا از مکزیک نیز پایین تر است.

در چین یک ساختار اقتدارگرا و قدرتمند تحت حاکمیت حزب استالینیستی حاکم است. این حزب مدافع سوسیالیسم و کمونیسم نیست، بلکه در عمل مدافع نوع خاصی از نخبه‌گرایی است. این حزب از تشکیل هر نوع سازمان آلترناتیو جلوگیری می‌کند. کارگران، به ویژه در مناطقی که سرمایه‌ی خارجی در آنجا فعال است حق سازمان‌دهی ندارند، بنابراین، نرخ استثمار بسیار بالاست. این فرآیند، نتیجه‌ی مستقیم این واقعیت است که ما با پدیده‌ای روبرو هستیم که اگر چه امروز در تقابل با سرمایه‌داری قرار ندارد، اما از آغاز در تعارض با نظام سرمایه‌داری ظهور کرد. این پدیده راهی که به بنامیم، شکل انتقالی یا چیز دیگری، اما این پدیده، سرمایه‌داری نیست. به همین خاطر آنها می‌توانند

به نرخ استثمار بالا و بنابراین، به نرخ بسیار بالای تولید ارزش اضافی و در نتیجه به تولید کالا با قیمت ارزان دست یابند. همان کالاهایی که به غرب صادر می‌گردد و موجب بالا رفتن سطح زندگی کارگران، پایین نگاه داشتن سطح دستمزدها و در نتیجه موجب ثبات نرخ سود بالا در آمریکا و اروپا می‌گردد. بدیهی است که همه‌ی این شرایط و سودهای سرشار، نتیجه‌ی استثمار شدید کارگران کشور چین است. طبقه حاکم در آمریکا و اروپا مدعی است که علیه دولت‌های اقتدارگرا و احزاب کمونیست است اما این طبقه به خاطر منافع خود از سرکوب کارگران چین توسط دولت بسیار اقتدارگرای آن کشور حمایت می‌کند.

در کشور چین، ما با پدیده‌ای روبرو هستیم که بطور کلاسیک، سرمایه‌داری نیست بلکه در حال حاضر متعارض سرمایه‌داری است. دوم اینکه این پدیده قادر به دوام نیست. چرایی آن را توضیح می‌دهم؛ همانطور که گفتم حزب کمونیست چین نه یک حزب کمونیستی بلکه یک حزب استالینیستی است. حزب استالینیستی اصولا قادر به دوام نیست و در نقطه‌ای فرو می‌پاشد. این کاملا مشخص است که بیشتر مردم چین از آن حزب حمایت نمی‌کنند، همان گونه که بیشتر مردم شوروی از حزب کمونیست شوروی حمایت نمی‌کردند و سرانجام نیز آن حزب سرنگون شد. این موضوع در مورد چین نیز صادق است. طبقه‌ی حاکم چین می‌داند

**در سال ۱۹۹۰ به نظر می‌رسید کنترل اوضاع در دست دولت ایالات متحده است. آنها این مقطع زمانی را پایان تاریخ می‌دانستند. با همین نگرش بود که فرانسیس فوکویاما کتاب خود "پایان تاریخ" را نوشت. اما اگر عمیق تر به موضوع نگاه کنیم متوجه می‌شویم که ایالت متحده نه تنها بر جهان کنترل ندارد بلکه خود در حال زوال است.**

که حامی سوسیالیسم، کمونیسم و حتا استالینیسم نیست و می‌توان گفت مدافع نوعی سرمایه‌داری است. آنها نمی‌توانند این مسیر را ادامه دهند، اما در واقع نمی‌دانند که چگونه باید توقف کنند. آنها آلترناتیو ندارند. آنها شاهد سرنوشت اتحاد شوروی بوده‌اند و می‌دانند که اگر به سوی شکل دموکراتیک دولت حرکت کنند، کشور منفجر و در سراشیب سقوط و تجزیه قرار خواهد گرفت. ایالات متحده نیز به همین دلیل به حزب کمونیست چین فشار نمی‌آورد تا در چین دموکراسی برقرار شود، چرا که می‌داند در آن صورت حزب نخواهد توانست طبقه‌ی کارگر را کنترل کند، در نتیجه حزب و نظام موجود در چین واژگون خواهد شد. به این ترتیب ما شاهد یک روابط کاملا ویژه بین طبقات حاکم در آمریکا و اروپا با حزب کمونیست و نخبگان چین هستیم.

**اگر به زوال دوران باستان نگاه کنیم می بینیم که همین اتفاق در آن زمان هم صورت گرفت. اسلام و مسیحیت این گونه بود که ظهور کردند. آن زمان هم به نظر می آمد که الترناتیو دیگری وجود ندارد، بنابراین مردم به آلترناتیو جادویی، به مذهب گرویدند. تاریخا مردمی که در استیصال قرار دارند بین الترناتیوها به نوسان می افتند. این واقعیت خود را در روشنفکران نیز بازتاب می دهد. به همین دلیل است که ما امروز می بینیم که افرادی که به دانشگاه رفته تا برای دکتر، وکیل ... شدن آموزش ببینند بنیادگرا شده اند.**

به نظر من حمله‌ی آمریکا به عراق و اشغال آن کشور ارتباط چندانی به نفت ندارد. این درست است که اگر در خاورمیانه نفت وجود نداشت، آنها به احتمال زیاد به سراغ عراق نمی رفتند. آنها برای دسترسی به نفت نیازی به جنگ نداشتند. واقعیت این است که شرکت‌های نفتی، یا آمریکایی هستند، یا اینکه با آمریکا ارتباط نزدیک دارند. شرکت بریتیش پترولیوم، یک شرکت انگلیسی است و شرکت شل، هلندی - انگلیسی است؛ با این وجود هر دوی این شرکت‌ها پیوندهای اقتصادی گسترده‌ای با آمریکا دارند. حتی یک سوم از سهام شرکت توتال فرانسه، متعلق به سرمایه‌گذاران آمریکایی است. به عبارت دیگر بسیاری از شرکت‌های بزرگ نفتی که بخش بزرگی از نفت و توزیع آن را کنترل می‌کنند در پیوند تنگاتنگ با آمریکا قرار دارند. اگر این شرکت‌ها از توزیع نفت عراق خوداری می‌کردند، عراق برای فروش نفت با مشکل بزرگی روبرو می‌شد.

به هرروی، نفت در کنترل این شرکت‌های بزرگ است. همانطور که می‌دانید نفت عربستان سودی ملی اعلام گردید و شرکت‌های نفتی این را پذیرفتند. موضوع درعراق، دولتی بودن نفت نبود. آنها می‌دانستند که صدام حسین به هر حال باید نفت را بفروشد و بنابراین از این نظر نگران نبودند. البته اگر تمام خاورمیانه منفجر شود و چاه‌های نفت شعله‌ور گردند آنها نگران خواهند شد. اما این یک نگرانی دراز مدت است. بنابراین، من فکر نمی‌کنم که آنها به خاطر نفت به عراق رفتند. به نظر من عوامل دیگری موثر بود.

همانطور که پیش از این اشاره کردم، اقتصاد آمریکا بر پایه‌ی جنگ سرد بنا شده است. در زمان حمله به عراق مدت‌ها بود که جنگ سرد تمام شده بود. آنها از "جنگ علیه تروریسم" به عنوان آلترناتیو استفاده کردند. این سیاست اگرچه اکنون کارآیی خوبی ندارد اما برای مدتی کارکرد داشت. آنها به بهانه‌ی جنگ

باری، پدیده‌ی چین نمی‌تواند مدت زیادی دوام بیاورد. این پدیده همانطور که اشاره کردم، به صدور کالا به غرب و به ویژه به آمریکا متکی است. اما برای غرب نیز حد و مرزی در روند واردات از چین وجود دارد. کشورهای غرب نمی‌توانند بیش از درآمدشان کالا از خارج وارد کنند. ولی ما می‌بینیم که سال به سال بر حجم واردات از چین اضافه می‌شود. اینکه این روند تا کنون ادامه داشته برای برخی شگفت‌آور می‌نماید. اما باید دانست که تداوم روند واردات از چین به طور اساسی، به خاطر رونق اقتصادی نسبی در غرب، از آغاز جنگ عراق است که خود نقش بسیار مهمی در ثبات اقتصادی آمریکا ایفا کرده است. اما ادامه‌ی روند واردات از چین در عمل ممکن نیست. بنابراین کاملاً مشخص است که رونق اقتصادی چین در نقطه‌ای به پایان خواهد رسید.

دلیل دیگری که پدیده‌ی چین نمی‌تواند پایدار باشد این است که اگر چه آن بخش از کالاهای چینی که در کارخانه‌هایی تولید می‌شوند که به آمریکا، اروپا، تایوان و ژاپن وابستگی دارند، از کیفیت قابل قبولی برخوردار هستند، اما کالاهایی که در کارخانه‌های صرفاً چینی تولید می‌شوند، کیفیت چندانی ندارند. آنچه که در چین تولید می‌شود عبارت از کالاهایی است که از خارج وارد و در چین مونتاژ می‌شود و صنعت مونتاژ نشانگر محدودیت دیگر نظام اقتصادی چین در این مورد است. امکان پیشرفت تکنولوژی در کارخانه‌های صرفاً چینی، اندک است. به این دلیل که ماهیت تولید در کشورهای استالینستی همیشه در سطح پایینی است که ناشی از نبود سیستم کنترل کیفیت رایج در کشورهای سرمایه‌داری هستند. اگر دولت چین بخواهد که شکل معمول تولید سرمایه‌داری را عملی کند باید از ساختار اقتدارگرا بکاهد و تلاش کند که کارگران را تحت این شکل، آن هم نه فقط در کارخانه‌هایی که در شهرهای بندری پراکنده‌اند، بلکه در سراسر چین مورد استثمار قرار دهد. در این صورت اما همانطور که در بالا اشاره کردم، احتمال قوی وجود دارد که کارگران به این سیاست تن ندهند و به اقدام مستقل خود دست بزنند. در سال گذشته حدود ۶۰ هزار تظاهرات در چین اتفاق افتاد. در صورت اتخاذ سیاست بالا تعداد تظاهرات بسیار بیش از این خواهد بود. بنابراین، احتمال ضعیفی وجود دارد که دولت چین حتی در صورت تمایل، دست به چنین اقدامی بزند. در این هنگام نوع کنترلی که بر کارگران چین اعمال می‌شود نمی‌تواند موجب تولید کالای مرغوب گردد.

**بگذارید به مسایل سیاسی و یا بهتر بگویم مسایل سیاسی - اقتصادی پردازیم. به نظر شما چه دلیل اقتصادی برای حمله - ی آمریکا به عراق و اشغال آن کشور وجود داشت؟ آیا دلیل آن فقط نفت بود و یا عوامل دیگری نیز دخالت داشتند؟ اصولاً به نظر شما شکست آمریکا در عراق چه نتایج اقتصادی برای آمریکا و نظام سرمایه‌داری خواهد داشت؟**



علیه تروریسم به سرکوب طبقه‌ی کارگر پرداختند. بلافاصله پس از اعلام جنگ علیه تروریسم، آنها اعتصاب‌های کارگری را سرکوب کردند و سطح تنش‌ها افزایش یافت. به این ترتیب، این موضوع به آنان اجازه داد که به شکل قدیمی کنترل روی آورند. در این فضا حمله به عراق راحت بود.

باید در نظر داشت که حزب جمهوری خواه حتی پیش از روی کار آمدن بوش، خواهان افزایش بودجه‌ی نظامی بود. به نظر من اقتصاد آمریکا ایجاب می‌کرد که این کشور در پیکره‌ی یک قدرت نظامی خود را به نمایش بگذارد. می‌دانید که در سال ۲۰۰۰، اقتصاد آمریکا و نیز اقتصاد جهانی در مسیر سراسیمه قرار گرفته بود. در نتیجه‌ی جنگ عراق، اقتصاد جهانی بهبود یافت. اما بلافاصله باید گفت که این بهبودی دوام نخواهد داشت زیرا در حال حاضر اقتصاد جهانی در وضعیت خطرناکی بسر می‌برد و به احتمال زیاد، دچار بحران خواهد شد. هیچ مشخص نیست که آنها چگونه خواهند توانست که خود را از این بحران رها سازند. اگر به گذشته نگاه کنیم می‌بینیم که نظام سرمایه‌داری در روند طولانی زوال خود در دوره‌های موقت توانسته است از جنگ استفاده کند و خود را از بحران‌های موجود رها سازد و رشد کند. بنابراین، قابل پیش‌بینی بود که جنگ علیه عراق نقش مثبتی در اقتصاد ایفا کند. البته من فکر نمی‌کنم که آنها با این درک تصمیم به جنگ گرفتند. به باور من، آنها به این مسیر رانده شدند زیرا حرکت در این مسیر راحت بود. البته مسایل دیگری هم وجود داشت. نوحافظه کاران اطراف بوش، می‌خواستند که با نمایش قدرت آمریکا به دیگر کشورها نشان دهند که آمریکا قدرت سرمایه‌داری برتر جهان است و به این طریق بتوانند آنچه را که می‌خواهند به دست آورند. برای این منظور آنها ضعیف‌ترین کشورها را انتخاب کردند تا به راحتی بتوانند آنها را اشغال کنند. واضح بود که آنها می‌توانند به آسانی افغانستان را اشغال کنند. در مورد عراق نیز آشکار بود که آنها ارتش صدام حسین را به راحتی شکست خواهند داد. اما برای هرکس با هوش متوسط، این نیز مشخص بود که اشغال عراق توسط یک نیروی امپریالیستی واکنش ملی در آن کشور در پی خواهد داشت. اما دولت آمریکا از گروهی تشکیل شده که نتوانستند این را درک کنند. در واقع آنها بر این باور بودند که ارتش آمریکا خیلی سریع پیروز می‌شود، عراق را اشغال می‌کند و سپس آنها خواسته‌های خود را پیاده می‌کنند.

بنابراین، جنگ علیه عراق، هم منطقی بود و هم غیرمنطقی. منطق آن را توضیح دادم. غیرمنطقی بودن آن، این است که اگرچه دولت آمریکا می‌دانست که قادر به اشغال عراق است، اما اگر دولت به حرف هرکسی که عقل سلیم داشت ویا اگر به استدلال بخشی از خود طبقه‌ی حاکم آن کشور گوش فرا می‌داد، به این جنگ تن نمی‌داد. چرا که به احتمال وقوع واکنش‌هایی که اکنون ما در عراق شاهد آن هستیم پی می‌برد. شاید پیش‌بینی

اینکه ابلهانی در عراق خود را و دیگران را منفجر خواهند کرد، ممکن نبود. اما این واضح بود که اشغال عراق واکنش‌های ملی از طرف مردم عراق، به دنبال خواهد داشت. به طور اصولی هر گاه، طبقه‌ی حاکم در نظام سرمایه‌داری، نیروی نظامی به دیگر کشورها فرستاده، اگر نه بلافاصله اما پس از مدتی با واکنش ملی روبرو شده است. این موضوع مهم را هر مورخ با منطق و یا هر انسان آگاهی می‌داند و از این منظر این جنگ، غیرمنطقی بود.

اینکه گفته می‌شود کل طبقه‌ی حاکم آمریکا موافق این جنگ بود، کاملاً نادرست است. بخشی از طبقه‌ی حاکم از همان آغاز با این جنگ مخالف بود. برای نمونه "بیزنس ویک" که دیدگاه صاحبان سرمایه را بازتاب می‌دهد از آغاز، با جنگ مخالف بود و این را می‌نوشت. می‌خواهم بگویم که بخش بزرگی از طبقه‌ی حاکم آمریکا با جنگ موافق نبود. در اینجا این پرسش پیش می‌آید که اگر چنین بود پس چرا آنان اجازه دادند که این جنگ شروع شود. یک پاسخ می‌تواند این باشد که آمریکا کشوری است دمکراتیک، در نتیجه آنان نمی‌توانستند در برابر تصمیم رئیس جمهور منتخب مردم کاری انجام دهند؛ اما این پاسخ نادرست است. به نظر من آنها می‌توانستند جلوی جنگ را بگیرند. اینکه چنین نکردند به این دلیل است که آنها فکر نمی‌کردند اوضاع اینگونه شود. به نظر من آنها تصور نمی‌کردند که اگر بوش موفق نشود، اوضاع تا این حد وخیم خواهد شد. بنابراین، طبقه‌ی حاکم از اینکه جلوی این جنگ را نگیرد دچار اشتباه شد. تصمیم بوش و اطرافیان وی نیز اشتباه بود، اما آنها به اشتباه خود آگاه نیستند و هنوز هم تصور می‌کنند که تصمیم آنان درست بوده است. در واقع ما با یک دولت سرمایه‌داری روبرو هستیم که از درک دنیای پیرامون خود عاجز است و این نباید شگفت آور باشد. در دوران زوال باید انتظار طبقه‌ی حاکمی که با هوش نیست و جهان را نمی‌شناسد، داشت. این موضوع، به ویژه در دوران پس از جنگ سرد بیشتر صادق است. در دوران جنگ سرد، طبقه‌ی حاکم باید به چشم‌انداز وسیع‌تری نگاه می‌کرد. اکنون اما، مشخص نیست که چشم‌انداز چیست.

در حقیقت در سال ۱۹۹۰، به نظر می‌رسید کنترل اوضاع در اختیار دولت ایالات متحده است. آنها این مقطع زمانی را پایان تاریخ می‌دانستند. با همین نگرش بود که "فرانسیس فوکویاما" کتاب خود را "پایان تاریخ" نامید. اما اگر عمیق‌تر به موضوع بنگریم، متوجه می‌شویم که ایالات متحده نه تنها بر جهان کنترل ندارد بلکه خود نیز در حال زوال است. ایالات متحده در یک دوره‌ی مشخص زمانی ناچار به عقب نشینی شده است و قدرت اقتصادی آمریکا در حال افول است. این را با یک نگاه به نرخ برابری دلار می‌توان دید. جوهر وابستگی آمریکا به کالاهای چینی بیانگر این است که این کشور در زوال قرار دارد.

به هرروی، همانطور که در پیش‌گفتم هر کس که اندک شناختی از جهان داشت، می‌دانست که حمله به عراق ابلهانه



است. اینکه دولت آمریکا به چنین کاری دست زد باز تاب این واقعیت است که ما با سرمایه‌داری در حال زوال روبرو هستیم. البته این را نیز باید در نظر داشت که فقط یک بخش از طبقه‌ی حاکم، بخشی که با شرکت‌های نفتی در ارتباط بود تصمیم به جنگ گرفت؛ در حالی که بخش دیگر طبقه با آن مخالف بود، اگرچه به طور جدی در این زمینه اقدامی نکرد.

همانطور که گفتیم این جنگ غیرمنطقی بود. زیرا از همان آغاز مشخص بود که پیروزی آمریکا حاصل نخواهد شد، مشخص بود که این جنگ، واکنش ملی را برخواهد انگیخت و آمریکا ناچار خواهد شد که به هر شکل ممکن کشور عراق را ترک گوید. بخش بزرگی از طبقه‌ی حاکم این موضوع را می‌دانست و برخی از کارشناسان به طور آشکار این موضوع را بیان می‌کردند. اما مقدمات جنگ در واقعیت عینی، فراهم شده بود، اقتصاد جهانی در آستانه‌ی رکود بود، این اقتصاد در صد سال گذشته با تزریق بودجه‌ی نظامی، بهبود یافته بود. آنها باور داشتند که برشوروی پیروز شده‌اند و می‌پنداشتند با تکیه به قدرت نظامی ایالات متحده به سادگی، هم در جنگ پیروز خواهند شد و هم یک رونق اقتصادی پایدار را تضمین خواهند کرد.

در مورد عراق باید توجه داشت که این تنها ناسیونالیست‌ها نیستند که با نیروهای اشغالگر می‌جنگند. بلکه اساساً این گروه‌های اسلامی، مسلمانان بنیادگرا - و یا هر اسم دیگری که بشود روی آنها گذارد - هستند که با این نیروها در حال جنگ هستند. گروه‌ها و جنبش‌های اسلامی، به ویژه در خاورمیانه، در حال رشد و گسترش هستند. اینها با امپریالیسم و دولت‌های مورد حمایت غرب در منطقه، مخالفانند و علیه آنان مبارزه می‌کنند. اما این نیروها - و در ارتباط با ایران باید گفت این رژیم - مرتجع هستند. آنها مخالف سرسخت سوسیالیست‌ها، چپ‌ها، فمینیست‌ها و اصولاً مخالف ابتدایی‌ترین حقوق انسانی، مانند آزادی بیان و عقیده، آزادی هر نوع شکل‌های سیاسی - اجتماعی و به ویژه مخالف سرسخت حقوق زنان هستند. با این حال بعضی از گروه‌های سوسیالیستی در غرب، برای نمونه "حزب کارگران سوسیالیست" بریتانیا از این جریان‌ها حمایت می‌کنند. به نظر شما سوسیالیست‌ها باید چه موضعی نسبت به گروه‌های اسلامی داشته باشند.

من، با موضع "حزب کارگران سوسیالیست" مخالفم. به نظر من هیچ وجه مشترکی بین گروه‌های اسلامی بنیادگرا و سوسیالیست‌ها، چپ‌ها و گروه‌های مترقی وجود ندارد. باید به طور مستقیم با آنها مخالفت کرد. این نیروها به گذشته تعلق دارند.

در شرایط کنونی ما با مشکل ویژه‌ای روبرو هستیم و آن این است

که طبقات حاکم موفق شده‌اند، چپ‌ها را به ویژه در خاورمیانه به شدت سرکوب کنند. افزون بر این، استالینیست‌ها به سرکوب چپ کمک کردند. آنها در ایران و عراق در سرکوب چپ با دولت‌ها همکاری کردند. از طرف دیگر ملی‌گرایان نیز اعتبارشان را از دست دادند، زیرا موفق نشدند که به توسعه‌ی جامعه بپردازند. خود صدام حسین، یک نمونه از این عدم موفقیت بود. بنابراین، در سراسر جهان و به ویژه در خاورمیانه، یک خلاء به وجود آمد. همانطور که می‌دانید سازمان سی‌آی‌اِ از بنیادگرایان به عنوان یک آلترناتیو در برابر چپ‌ها حمایت کرد. اینکه آیا بدون این حمایت نیز جنبش‌های اسلامی می‌توانستند رشد کنند یا نه، هم اکنون پاسخی برایش ندارم. اما حقیقت این است که این حمایت انجام گرفت. نتیجه این شده است که در خاورمیانه، بیشتر مردم در استیصال قرار دارند. آنها به دنبال آلترناتیو هستند. آلترناتیو چپ، به خاطر سرکوب وحشتناک آنها، حضور ندارد، بنابراین، آنها به آلترناتیو قرون وسطایی می‌گروند.

اگر به زوال دوران باستان نگاه کنیم، می‌بینیم که همین چیز در آن زمان نیز اتفاق افتاد. اسلام و مسیحیت اینگونه بود که ظهور کردند؛ آن دوران نیز به نظر می‌آمد که آلترناتیو دیگری وجود ندارد، بنابراین، مردم به آلترناتیو جادویی و یا به مذهب گرویدند. تاریخ گواهی می‌دهد، مردمی که در مانده شوند در انتخاب آلترناتیو‌ها به نوسان می‌افتند. این واقعیت، خود را در بین افراد تحصیل کرده نیز بازتاب می‌دهد. به همین دلیل است که ما امروز می‌بینیم، افرادی که تحصیلات دانشگاهی دارند و حتی پزشک و حقوق‌دان هستند، بنیادگرا شده‌اند.

بنیادگرایان همانطور که شما گفتید، مرتجع‌اند زیرا می‌خواهند چیزی بنا کنند که امکان پذیر نیست. آنها حتی اگر موفق به سرنگونی سرمایه‌داری شوند - که بسیار بعید به نظر می‌رسد - سیستم استثمارگری و یا شکل دیگری از نظام سرمایه‌داری را به وجود خواهند آورد که در آن نخبگان بر مردم حکومت خواهند کرد.

بنابراین، ما باید در همه‌ی عرصه‌ها با بنیادگرایان اسلامی مبارزه کنیم. نخست، به این دلیل که آنها می‌خواهند نظام استثمار و روابط کارمزدی را در جامعه حفظ کنند. دوم، به این دلیل که آنها مخالف حقوق بشر هستند و این موضوع بسیار مهم، جایی برای گفتگو با آنان باقی نمی‌گذارد. سوم، به این دلیل که آنها به طور باور نکردنی نسبت به زنان، رفتاری سرکوب‌گرانه و استثمارگرانه دارند. حتی به همین تنها دلیل، ما باید با آنان مخالفت کنیم. افزون بر این، آنان با همجنس‌گرایان نیز برخورد سرکوب‌گرانه دارند. بنیادگرایان می‌خواهند انسان را نه به ۲۰۰۰ سال پیش بلکه به ۴۰۰۰ سال پیش برگردانند.

۱- ترجمه این مقاله در سامان نو ۲ درج شده است.

